

می کردند و «حلیم» را به جای «هلیم» به خوردمان می دادند.» چرا می خواهید مردم را سردرگم کنید؟ شما نمی دانید که مردم چرا می گویند «حلیم»؟ این خوراک در قدیم، جنبه دارویی داشته و مردم وقتی مریض می شدند، پیش حکیم می رفتند و می گفتند: «حکیم، حلیم!» اصلاً خوشتان می آید یکی به خودتان بگوید «هلیم». البته من برای اثبات نظر خودم دلایل علمی هم دارم. بی خودی که حرف نمی زنم، براساس تحقیقات طولانی بنده، اکثر حلیم پزها نامشان حبیب آقا، حسن آقا، حاشم آقا و آقا خوشنگ است و در مقابل، کسی که نامش با «ه» شروع شود، ابدأ در این رشته فعالیت نمی کند. حالا راضی شدید؟ اصلاً شما که تا این حد «آزادی حلیم گفتن» مردم را پایمال می کنید، چه طور از آزادی قلم دم می زنید؟ این کار شما سوءاستفاده از آزادی قلم است. این جریحه دار کردن احساسات مردم حلیم خور است. این خلاف اعلامیه حقوق بشر است.

ای زمین (!) دهن باز کن و مرا قورت بده که دیگر تحمل این اعمال را ندارم. آخر مگر هر چه دلتان خواست، می توانید بنویسید؟ آمدیم و یکی خواست بنویسد: «زهر مار خوردنی است.» آن موقع چه کسی مسئول فجایمی است که به بار می آید؟ حتماً قلم؟! ای قلم به دست‌ها، امیدوارم این دستتان قلم بشود که دم به دم آن قلم را علم نکنید. آخر چرا گناه خودتان را به گردن آن زیان بسته می اندازید؟ مگر تا شما چشم درآمده‌ها نخواهید، قلم می تواند چیزی بنویسد؟ حتی «خودنویس» هم با تمام «خودنویس» بودنش، از خودش چیزی نمی نویسد. آقا جان، اصلاً اول باید معنی آزادی را دانست، شاید یکی خواست با نوک قلم بزند، چشم یکی دیگر را دریاورد. خوب، حتماً فردا یک عده آدم‌هایی مثل شما با چماق می افتند به جان مردم و می گویند: «آزادی چماق» است دیگر، چه

فرق می‌کند؟ قلم هم در قدیم از چوب ساخته می‌شده و با چماق پسرعمو، دخترعموست و می‌دانید عقد این دو هم در آسمان بسته شده، هر کسی هم که این رابطه خویشاوندی را نداند به سرنوشت آن خبرنگاری دچار می‌شود که دستبند زدند و دور شهرش گرداندند، اگر آزادی قلم این باشد که شما می‌گویید، خوشبختانه این جا قلم که هیچ، خودکار و مداد هم آزاد است، مرغ و تخم مرغ هم آزاد است، گچ و سیمان هم آزاد است.

آزادی قلم یک چیز دیگری است که شما نمی‌دانید. راستش را بخواهید، من هم نمی‌دانم. یعنی می‌دانستم، اما از وقتی که «حلیم» را به صورت «هلیم» دیدم، گفتم: نکند «آزادی قلم» هم درستش «عاطادی غلم» یا صد جور دیگر باشد و بنده بی‌خبر مانده‌ام. اما ای کاش یک نفر پیدا می‌شد و برای این که دیگر کسی را «دست بسته به گردش نبرند!» این قضیه را روشن می‌کرد. من که هر چه زور زدم، نتوانستم!

ابوالقاسم عارف قزوینی

ابوالقاسم عارف قزوینی فرزند ملاهادی وکیل در سال ۱۳۰۰ ه.ق. در شهر قزوین به دنیا آمد. پدرش در شهرستان قزوین به وکالت اشتغال داشت.

عارف، صرف و نحو عربی و ادبیات فارسی و علوم رایج زمان خود را در قزوین فراگرفت و نزد سه معلم خط شکسته و نستعلیق را به خوبی آموخت. وی همچنین در کنار خط و ادبیات، به موسیقی روی آورد و در آن زمینه هم مهارتی تام یافت.

عارف در سال ۱۳۱۶ ه.ق. به تهران آمد و چون، هم موسیقی می‌دانست و هم آوازی خوش داشت با شاهزادگان قاجار و دربار مظفرالدین شاه رابطه پیدا کرد و ندیم موثق‌الدوله و میرزا علی‌اصغرخان اتابک (صدراعظم) شد. پس از چندی شهرت صدای عارف در تهران پیچید و شاه قاجار که صدای او را شنید دستور داد پانصد تومان به عارف بپردازند و نامش را در ردیف فراش خلوت بنویسند، اما عارف که چندان از این استقبال خوشش نیامده بود به قزوین برگشت.

وی که در کنار تمام آموخته‌ها، ذوق شاعری نیز داشت به سرودن شعر پرداخت؛ اشعاری که همزمان با اوج‌گیری مشروطیت دهان به دهان گشت و با استقبال مردم مواجه شد.

سیدهادی حائری در این زمینه می‌نویسد: «به مجردی که عارف از سرودن ترانه‌ای فراغت حاصل می‌کرد اثر مزبور مانند توپ در فضای وسیع ایران به صدا درمی‌آمد و حتی از مرزهای ایران نیز تجاوز کرده و در ترکیه و افغانستان و عراق عرب منتشر می‌گشت. او سروده بود:

از خون جوانان وطن لاله دمیده

از ماتم سروقدشان، سرو خمیده

در سایه گل، بلبل از این غصه خزیده

گل نیز چو من در غمشان جامه دریده

در سال ۱۳۲۸ قمری با فوت عضدالملک و نایب‌السلطنه شدن ابوالقاسم ناصرالملک همدانی، مستشاران امریکایی برای اصلاح امور مالی و غیرمالی ایران از طرف دولت استخدام و وارد تهران شدند. دولت تزاری در این باب به دولت ایران اعتراض کرد و کار به مجلس کشید. تا این که ناصرالملک به دستور دولت تزاری روس، مجلس را منحل کرد. مجموعه این حوادث و دخالت بیگانگان باعث ناراحتی عارف شد و

سبب گشت تا وی تصنیف «گریه را به مستی بهانه کردم» را بسراید. این تصنیف با استقبال شدید مردم مواجه شد و نایب‌السلطنه به «پیرم» رئیس کل شهربانی دستور توقیف عارف را داد، اما عارف که از طریق یکی از دوستانش از این ماجرا باخبر شده بود از تهران گریخت.

یک سال بعد (۱۳۲۹) چنین ماجرای مجدداً در مورد «شوستر» مستشار امریکایی پیش آمد و عارف تصنیفی در این باب سرود.

سرودن این اشعار ادامه یافت تا آن که عارف در جریان اجرای نمایشی در پارک ظل‌السلطان، توسط گماشتگان محمدولی خان سپهسالار بشدت مورد ضرب و شتم قرار گرفت؛ تا جایی که دو ماه بستری شد.

عارف در سال ۱۳۳۵ ه.ق. توسط نظام‌السلطنه مانی به بغداد عزیمت می‌کند تا حالت پریشانی که به او دست داده بود معالجه شود. و سال بعد از آن به استانبول می‌رود. عارف در اقامت دو ساله خود در استانبول اشعار فراوانی ساخت و سرانجام در سال ۱۳۳۸ ه.ق. همراه با مهاجران به ایران بازگشت.

«سیدهادی حائری» در کتاب عارف قزوینی، شاعر ملی ایران می‌نویسد: «عارف بعد از مراجعت از استانبول و دادن کنسرت‌های باشکوه در تهران بنا به دعوت دوست نزدیکش کلنل محمدتقی خان پسیان رئیس ژاندارمری خراسان، در سال ۱۳۳۹ قمری به مشهد عزیمت کرد و مدت تمام توقفش در مشهد همان کلنل بود. عارف در باغ ملی مشهد به دادن کنسرت و نمایش پرآزدحامی بر علیه سلطنت قاجار مبادرت ورزید.»
ایرج میرزا که از هنرمندان آن دوره و خود از شاهزادگان قاجار بود توهین عارف را تحمل نکرد و هجوهای بی‌نام «عارف‌نامه» در هفتصد بیت سرود.

بگو آن عامی عارف نما را

که گم کردی تو سوراخ دعا را
 تو این کرم سیاست چیست داری؟
 چرا پابر دم افعی گذاری؟؟؟
 چه خوش گفتی که هر کس گشت بیدار
 در ایران می رود آخر سردار
 چرا پس می خری بر خود خطر را
 گذاری زیر پای خویش سر را ...

پس از آن، ماجرای درگیری «ایرج میرزا» و «عارف» مدت‌ها بر سر زبان مردم افتاد.

یک سال بعد، با روی کار آمدن رضاخان و تشکیل دولت سیدضیاءالدین طباطبایی - که از عمال انگلیس بود - حکومت قاجار دچار بحران شد. دولت سیدضیاءالدین بر سر کار آمد و در اندک مدتی با کلیه روش‌های زورمدارانه از جمله دستگیری و قلع و قمع تمام رجال و به زندان انداختن آنان رعب و وحشت را بر کشور حاکم کرد. با سقوط دولت سیدضیاء، عارف شعری بلند را در دفاع از او سرود که به نظر می‌رسد روحیه احساساتی عارف در سرودن این شعر نقش مهمی داشته است. در مطلع این شعر آمده بود:

ای دست حق پشت و پناهِت بازاً
 چشم آرزومند نگاهت بازاً ...

این شعر مدت‌ها بر سر زبان‌ها می‌گردید و نقش مؤثری در دفاع از سیدضیاء داشت. وی در سخنرانی که در سال ۱۴۴۱ ه.ق. کرده بود دلایل امعان نظر خود را نسبت به سیدضیاء - که سرسپرده انگلستان بود - اصلاحات سیدضیاء، خاستگاه طبقاتی او، و فعالیت و جدیت و سیاست او دانست؛ غافل از این که سیدضیاء تا چه حد در بنیانگذاری دولت

استبدادی نقش داشته است.

با روی کار آمدن قوام السلطنه، کلنل محمدتقی خان پسیان که در جریان دولت سیدضیاء، قوام را دستگیر و زندانی کرده بود، توسط وی به قتل می‌رسد. و بدین ترتیب عارف که در سوگ دوست نشسته بود چنین سرود:

زنده به خون خواهیت هزار سیاوش
گردد از آن قطره خون که از تو زند جوش

جمهوری و عارف

پس از کابینه سیدضیاء تا سال ۱۳۰۲ کابینه‌های مختلفی روی کار آمدند، تا این که رضاخان سردار سپه در سال ۱۳۰۲ نقشه خود را برای تغییر حکومت به جمهوری عنوان کرد. عارف به دلیل ضدیت با قاجاریان فریب جمهوری خواهی رضاخانی را خورد و به طرفداری از وی برخاست. و در کنسرتی که در سال ۱۳۴۲ ه.ق. داد تصنیف‌هایی در تأیید جمهوری خواند:

باد «سردار سپه» زنده در ایران، عارف
کشور رو به فنا را به بقا خواهد برد

خوش بینی عارف که ناشی از برخوردهای احساساتی وی با سیاست بود با فشارهایی که در حکومت رضاخانی بر سر او آمد بطلان خود را نشان دادند. و سرانجام نیز عارف به همدان فرستاده شد و دست او از اجتماعات و فعالیت سیاسی کوتاه شد.

عارف در اواخر عمر به سختی روزگار می‌گذرانید. او که عادت به جمع کردن اموال و دارایی نداشت با مقرری اندکی که از دولت دریافت می‌کرد، زندگی فقیرانه خود را می‌گذراند. و تنها کمک برخی دوستان او

بود که کمی شرایط او را سهل می‌کرد. عارف قزوینی سرانجام پس از مدت‌ها ناراحتی و زجر در دوم بهمن‌ماه ۱۳۱۲ ه.ش. وفات یافت.

Reza.Golshahan.com
www.KetabFarsi.com

هیئت کابینه دولت

نشسته بودم دوش از درم در آمد یار
 شکن بزلف و گره برجین، عرق بعمار
 خراب چون دل من چشم و خشمش اندر خشم
 نشست پشت به من کرد، روی بر دیوار
 بگفتمش ز چه تندی کنید و بدخویی؟
 ز خوبرو نتوان دید فعل ناهنجار
 جواب گفت: تو سر زیر بال و پر داری
 بدام فکر فرو رفته‌ای چو بوتیمار
 تو حال تشنه چه دانی که بر لب جوئی؟
 ز حال مست کی آگاه می شود هشیار؟
 کجا به فکر وطن مرغ مانده در قفس است
 که کرده ترک وطن خو گرفته با آزار
 به عمر خویش تو خوش بوده‌ای به استبداد
 بیا بسین که ز مشروطه شد جهان گلزار
 ولیک ترسم کز دست خائنین گردد
 همین دو روزه مبدل به گلخن، این گلزار
 بگفتمش: به صراحی دراز دستی کن
 بشرط اینکه ببندی زبان ازین گفتار
 تو را چه کار به مشروطه یا که استبداد
 تو واگذار کن این کارها بصاحب کار
 چو دیگ ز آتش قهر و غضب بجوش آمد
 ز روی درد بجوشید، همچو رعد بهار

به خنده گفتا که: ای رند بیخبر از خویش
 به سخره گفت که: ای مست شب بروز خمار
 ز حال مملکت و ملک کی تو را خبر است؟
 نشسته‌ای تو و بردند یار را اغیار
 وطن چو نرگس مخمور یار رنجور است
 علاج نباید شاید نمیرد این بیمار
 بدست خویش چو دادی براهزن شمشیر
 ببایدت که دهی تن به نیستی ناچار
 گرفت چون ز کلفت دزد قلچماق، چماق
 دگر نه دست دفاعت بود، نه راه فرار
 امیر قافله، لختی بایست، دزد رسید
 بدار لحظه‌ای ای ساربان، زمام و مهار
 شده است هیئت کابینه تکیه دولت
 که شمر دیروز، امروز میشود مسختر
 عروس قاسم روزی رقیه می‌گردد
 لباس مسلم میپوشد، عابد بیمار
 همانکه هنده شدی، گاه می‌شود زینب
 یزید هم زن خولی شود چو شد بیکار
 کسی ندیده که یک نوعروس، صد داماد
 کجا رواست که تا بین یکی و صد سردار
 فغان و آه از این مردمان بی ناموس
 امان ز مسلک این فرقه کله بردار
 ز اعتدالی، خالی اگر جهان نشود
 همیشه رنجبران را شود تهی انبار

کجائی آن که بیابان رنج پیمودی
 بیا بین به خور خویش، هرکس است، سوار
 ز حرف حق زدن عارف نکن دریغ امروز
 چه باک از اینکه در این راه میزنند بدار!

دلایه

رفت یک شخصی که بتراشد سرش
 در بر دلاک از خود خورترش
 لنگ بمر زیر زنج انداختش
 تیغ اندر سنگ روئین آختش
 بر سرش پاشید آب از قمقمه
 او نشسته همچو سلطان جمجمه!
 پس به کون خویش، مالید آینه
 گفت: خوش بین باش، به زین جای نه!
 تیغ مالید بر قیچی که بود
 پیش تسخمش در رکوع و در سجود
 تیغ خود را کرد تیز، آن دل دونیم
 گفت: بسم الله الرحمن الرحیم
 آن سر بی صاحب بد بخت را
 یا سر چون سنگ خارا سخت را
 کرد زیر دست و مالیدن گرفت
 بعد از یک سسوه تراشیدن گرفت

اولین بارش چنان ضربی به سر
 زد، کز آن ضربت دلش را شد خبر
 گفت: آخ استاد، ببردی سرم
 گفت: راحت باش، تا من سرورم
 پنبه می چسبانمش تا خون ریش
 از سر خونین نریزد روی ریش
 پنبه می چسباند، یک لختی دگر
 بر سر لختش زدی ضرب دگر
 باز فریاد از دل پر خون کشید
 تا بجنبد، چند جا را هم برید
 هی بریدی آن سر، هی از جیب خویش
 پنبه می چسباند، بر آن زخم ریش
 پوست، از آن سر همه تاراج کرد
 صفحه سر، دکه حلاج کرد!
 تا رسید آنجا که سرتاسر، سرش
 غوزه زاری شد آن سربار آورش
 گفت: «سر این سر از بیصاحبی است
 زان تو پنداری کدو یا طالبی است
 تا تو دلاکی، یقین دان مرده شوی
 جمله سرها را برد بی گفتگوی»
 تیغ دادن بر کف دلاک مست
 به که افتد شاهی، احمد را به دست
 آن کسند زخمی سر و این سر برد
 سر ز سرداران یک کشور بُرد!

سید محمد رضا میرزاده عشقی

سید محمد رضا میرزاده عشقی، فرزند ابوالقاسم کردستانی، در سال ۱۳۱۲ ه.ق. در شهر همدان به دنیا آمد. تحصیلات خود را در مکتب‌خانه‌های محلی آغاز کرد و از هفت سالگی در تهران به مدرسه «الفت» و سپس «آلیانس» رفت. در دوران تحصیل زبان فرانسه را به خوبی آموخت و سپس مدتی به عنوان مترجم نزد بازرگانی فرانسوی کار کرد. میرزاده عشقی در هفده سالگی وارد امور اجتماعی شد. در سال

۱۳۳۳ ه.ق. در همدان روزنامه‌ای به نام نامه عشقی دایر کرد و سپس همراه با گروهی از مردان سیاسی که در جریان مهاجرت، به استانبول رفته بودند به آنجا عزیمت کرد و مدتی را در آن شهر گذراند. وی برخی از نخستین آثار شاعرانه‌اش از جمله «اپرای رستاخیز شهر یاران ایران» و «نوروزی نامه» را در استانبول سرود.

عشقی پس از چهار سال به همدان بازگشت و چندی بعد به تهران آمد. وی همچنین با جمعی از ادبا و فضلا و اهل سیاست ارتباط یافت و در صف طرفداران حزب سومنیالیست و همکاران اقلیت مجلس قرار گرفت. عشقی در جریان قرارداد ۱۹۱۹ و ثوق‌الدوله نوک تیز حمله خود را متوجه این قرارداد کرد و آن را «معامله فروش ایران به انگلیس» نام گذاشت و شعری تند و تیز در این مورد سرود.

اشعار و سخنرانی‌های عشقی بر علیه قرارداد ۱۹۱۹ باعث شد تا و ثوق‌الدوله دستور دستگیری او را صادر کند و بدین ترتیب شاعر به زندان افتاد.

با شکست قرارداد، برکناری احمدشاه و حکومت سیدضیاء، عشقی نیز مانند بسیاری از شعرای احساساتی دوران خود به تأیید سیدضیاء پرداخت و با برکناری سیدضیاء، حکومت رضاخانی و تشکیل اکثریت مجلس (که مدرس و ملک‌الشعراى بهار جز آن بودند)، حمله خود را متوجه آنان کرد.

میرزاده عشقی که مجرد می‌زیست و تعلقى به چیزى نداشت، با

سرسختی و لجاجت و تندروی مخالفت حاکمیت سیاسی وقت را بر علیه خود برمی‌انگیخت. این تندروی‌ها بالاخر در جریان جمهوری رضاخانی به اوج خود رسید؛ دورانی که میرزاده عشقی در روزنامه شفق سرخ که زیر نظر علی دشتی اداره می‌شد مقالات تند و تیزی بر علیه وضعیت سیاسی کشور نوشت.

وقتی مجلس چهارم پایان یافت عشقی چنین سرود:

این مجلس چهارم به خدا ننگ بشر بود
 دیدی چه خبر بود؟
 هر کار که کردند ضرر روی ضرر بود
 دیدی چه خبر بود؟

در سال ۱۳۴۲ ه.ق. عشقی جوان بر علیه جمهوری رضاخانی اشعار مختلفی سرود. و علی‌رغم این که می‌دانست نظام جمهوریت بیشتر از استبداد سلطنتی در جهت منافع ملت ایران و آزادی مردم است، اما چون از توطئه‌هایی که برای فروش ایران در دست بود و طرح جمهوری تنها بهانه‌ای برای پیشبرد این توطئه‌ها بود، مطلع شده بود، به مخالفت با قضیه جمهوری پرداخت و در یکی از زیباترین آثار منظوم خود به نام «جمهوری سوار» به طرح موضوع پرداخت.

نکته قابل ذکر این که اکثر سیاستمداران و روشنفکران آزادی خواه

نتوانسته بودند به استنتاجی روشن و درست در قبال مسأله جمهوری برسند، ولی عشقی به چنین دیدگاهی دست یافته بود.

وی همچنین شعری به زیان عامیانه به نام «مظهر جمهوری» سرود و در آن نسبت به وضعیت آینده کشور هشدار داد.

اشارات عشقی بسیار صریح و قاطع بود. روزنامه‌ای که شعر در آن چاپ شده بود فوراً توقیف و نسخه‌های آن به وسیله شهربانی جمع‌آوری شد. و میرزاده عشقی در بامداد آخرین روز ذی‌قعدة ۱۳۴۲ ه.ق. (۱۲ تیرماه ۱۳۰۳ ه.ش.) در خانه‌اش به وسیله دو ناشناس هدف تیر قرار گرفت و نزدیک ظهر همان روز در بیمارستان شهربانی جان سپرد. (وی به هنگام مرگ سی و یک ساله بود.)

اشعار عشقی از زیبایی عامیانه برخوردار بود و تعهد چندانی به قالب‌های کلاسیک و سنتی نداشت. در آثارش شتابزدگی فراوانی به چشم می‌خورد که ناشی از انگیزه وی در سرودن اشعاری درباره مسائل و اتفاقات روز بود. و اتفاقاً بهترین آثار عشقی همان اشعار ساده و عامیانه‌ای هستند که با طنزی نیشدار و گزنده به استقبال حوادث و اتفاقات رفته و به مجادله با آن برخاسته‌اند.

آهن پرنده

در قرن بیستم بشود، آدمی سوار
 بر آهنی پرنده، دل آکنده از بخار
 و آنگه رهی که ما بدو سالش کنیم طی
 او در هوا، دو روزه، از آنرا کند گذار!

نوحه جمهوری

«صفحه پنجم آخرین شماره «قرن بیستم» عکس تابوتی را نشان
 می دهد که عده ای از آن مشایعت می نمایند. مرغان لاشخور سر تابوت در
 پروازند و پائین عکس، چنین نوشته شده: «جنازه مرحوم جمهوری
 قلابی»، سپس این اشعار به چاپ رسیده است:

آه که جمهوری ما شد فنا
 پیرهن لاشخوران شد قبا

فکلی گوید:

شد فکلم چرک و کتم شد کثیف مشت جماعت کلهم کرده قیف
 «ژنده» شد این کراوات ظریف «نم دودیو» زین حرکات عقیف

گشته طرف، ملت جاهل بما
آه که جمهوری ما شد فنا

جناب جمبول^۱ گوید:

بیرق جمهوری اگر شد نگون جان وی از پیری او شد برون
غصه نخور میزنم «انژکسیون» ز نسده شد لیک بحال جنون
بام^۲ زند بر سر خلق خدا
آه که جمهوری ما شد فنا

فعله گوید:

من که یکی فعله‌ام، ای کردگار صحبت جمهور، مرا کرده خوار
شد شب عیدی، جگرم داغدار طفلک من، مانده بزیر آوار
در جلو حمله قزاق‌ها
شکر که جمهوریتان شد فنا
بیرق قرمز جگرم کردخون رفت جگر گوشه ز دستم برون
دولت ما گشته دچار جنون شکر که آخر عملش شد نگون
بسکه نمودند خلاق دعا
شکر که جمهوریتان شد فنا

۱ - مقصود از جمبول، دولت انگلیس است (جمبول مانند عمو سام که سمبل
آمریکاست، نماد استعمارگر پیر انگلستان بوده است.)

۲ - بام به معنای توسری زدن است.

لاشخور گوید:

من که یک لاشخور آزاده‌ام بهر فروش وطن، آماده‌ام
 لنگ بود امشب، عراده‌ام در پی این تازه لش افتاده‌ام
 تا بکنم لقمه‌یی از آن جدا
 آه که جمهوری ما شد فنا

جغد گوید:

«جغدکی» آنجا سر تابوت بود از سخن لاشخوره، مبهوت بود
 نوحه کنان در طلب قوت بود عاشق سرداری ماهوت بود
 بال بهم برزد و گفت ای خدا
 آه که جمهوری ما شد فنا

□ □ □

لاشخوران جانب لش پر زدند از غم این فاجعه بر سر زدند
 بر سر و بر سینه مکرر زدند چنگ بستابوت پر از زر زدند
 سهم ربودند از آن سکه‌ها
 آه که جمهوری ما شد فنا

یک سگ بیچاره عقب مانده بود دیر ترک نوحه خود خوانده بود
 زوزه کنان در پی لش رانده بود بوی لشش معده گدازنده بود

نفرین به لیدر سوسیالیست^۱ باد کو
 دنسبال این سیاست بی آبرو گرفت
 عاقل طباطبائی^۲ کور است کو بمکر
 باهر طرف بساخت، که مزد از سه سو گرفت
 گه «اعتدال» و گه رادیکال، گاه سوسیال
 بدتر از آن زنی ست که هفتاد شو گرفت
 خلق گویند در خزانه، نماندست یک فلوس
 ما را هزار خنده، از این گفتگو گرفت
 این پول‌ها چه میکنند؟ آن دولتی که باج
 از لوله هنگ مسجد ملا عمو گرفت!
 میخواست «رهنما» بخورد حصه «صبا»
 آن حقه باز معرکه، باهای و هو گرفت
 «گلشن» بمثل گفت که عباس دوس کیست؟
 بر جست و زود، آینه‌اش روبرو گرفت
 از بسکه وام خواست «تدین» ز زید و عمر
 دیگر به وام خوردن بی ربط، خو گرفت
 مستی حرام بساد، به میخانه کاندراو
 عارف غرابه کش شد و «دشتی» سبو گرفت

۱ - محسن سلیمان معروف به سلیمان میرزا، رئیس گروه اجتماعیون.

۲ - سید محمد صادق طباطبایی، رئیس دیگر گروه اجتماعیون و همکار سلیمان میرزا که بعدها رئیس مجلس شورا و مؤسسان شد.

آبروی دولت

دولت به ریش زرد «ظہیر» آبرو گرفت
 کناس را بیار، که کابینه بو گرفت
 بعد از دو سال، خواست «تدین» کند نماز
 با فاضلاب حوض سفارت، وضو گرفت
 نازم به «رهنما» که «تدین» کشید رنج:
 در پیشگاه اجنبی و، مزد، او گرفت
 «حلاج» پنبه زن، وطن خویش را فروخت
 با پول آن، دو دست لحاف و پتو گرفت
 آری شکم: عزیزتر از مملکت بود
 «حلاج» را که ملک بداد و لبو گرفت
 دستت رسد اگر تو، بکن قطع، بیدرنگ
 دستی که، دوستانه دو دست عدو گرفت
 می خواست حق خلق «...» خورد بزور
 رو شکر کن که لقمه ملت گلو گرفت (!)
 طوری نموده بود به جمهوریت نعوظ
 گوئی پسر عموست، که دختر عمو گرفت

نفرین به لیدر سوسیالیست^۱ باد کو
 دنبال این سیاست بی آبرو گرفت
 عاقل طباطبائی^۲ کور است کو بمکر
 باهر طرف بساخت، که مزد از سه سو گرفت
 گه «اعتدال» و گه رادیکال، گاه سوسیال
 بدتر از آن زنی ست که هفتاد شو گرفت
 خلق گویند در خزانه، نماندست یک فلوس
 ما را هزار خنده، از این گفتگو گرفت
 این پول‌ها چه میکند؟ آن دولتی که باج
 از لوله هنگ مسجد ملا عمر گرفت!
 میخواست «رهنما» بخورد حصه «صبا»
 آن حقه باز معرکه، باهای و هو گرفت
 «گلشن» بمثل گفت که عباس دوس کیست؟
 بر جست و زود، آینه‌اش رو برو گرفت
 از بسکه وام خواست «تدین» ز زید و عمر
 دیگر به وام خوردن بی ربط، خو گرفت
 مستی حرام بساد، به میخانه کاتدر او
 عارف غرابه کش شد و «دشتی» سبو گرفت

۱ - محسن سلیمان معروف به سلیمان میرزا، رئیس گروه اجتماعيون.

۲ - سید محمد صادق طباطبائی، رئیس دیگر گروه اجتماعيون و همکار سلیمان میرزا که بعدها رئیس مجلس شورا و مؤسستان شد.

خر تو خر

این چه بساطی است، چه گشته مگر؟
 مملکت از چیست؟ شده محتضر!
 موقع خدمت همه مانند خر
 حمله اطباش، به گل مانده در
 به به از این مملکت خر تو خر!
 نیست به دزدی شما، در جهان؟
 کیست که خر کرده، شما را چنان؟
 چیست که خفتند، همه بی گمان؟
 وه به شما ای همه افتادگان
 به به از این مملکت خر تو خر
 مادر بیچاره، فتاده علیل
 دخترک اندر پی هر کج سبیل
 پرستارانش ز وزیر و وکیل
 جمله فتادند، به فکر آجیل
 به به از این مملکت خر تو خر!

باور مکن

جان پسر، گوش به هر خر مکن بشنو و باور مکن
تجربه را باز مکرر مکن بشنو و باور مکن
مملکت ما شده امن و امان از همدان تا طبرستان
مشهد و تبریز و ری و اصفهان ششتر و کرمانشاه و مازندران
امن بود، شکوه دگر، سرمکن

بشنو و باور مکن

یافته احجاف و ستم خاتمه نیست کسی را ز کسی واهمه
هست مجازات، برای همه حاکم مطلق چو بود محکمه
محکمه را مسخره دیگر مکن

بشنو و باور مکن

نسخ شد آئین ستم گستری هیچ دخالت نکند لشکری
در عمل مذهبی و کشوری نیست به قانون شکنی کس جری
شکوه سپس بر سر منبر مکن

بشنو و باور مکن

عصر نو، آئین تجدد بود فکر نو و صحبت نو مد بود
گرچه کله‌های سپهد بود اصل ندارد ز تعمد بود
فکر اطاعت تو ز سر در مکن

بشنو و باور مکن

نیت ملت چه بود: ارتجاع! کهنه پرستیش محل نزع
 قصد وزیران نبود: انتفاع دولتیان ده نکنند ایتیع

نیت بد، جان برادر مکن

بشنو و بساور مکن

صحبت جمهوریت از بین رفت غصه مخور این نیت از بین رفت
 فرقه بسی تربیت از بین رفت زمزمه عاریت از بین رفت

خاطر آسوده مکدر مکن

بشنو و بساور مکن

نیست براین ملت یک لاقبا فکر اجانب پس از این رهنما
 هست دگر موقع صلح و صفا نیست ز هم دولت و ملت جدا

واهمه از توپ شنیدر مکن

بشنو و بساور مکن

گر بشود مجلس شورا ظنین زود ببریید سر مفسدین
 پر خط آهن شود ایران زمین ملک شود رشک بهشت برین

تکیه تو بر عدل و مظفر مکن

بشنو و بساور مکن

مرتضی فرجیان

در عالم کتاب و مطبوعات جهان همواره نویسندگانی هستند که ممکن است هرگز به عنوان نویسنده‌ای صاحب سبک یا شاعری شاخص یا هنرمندی مطرح به شمار نیایند، اما باعث می‌شوند تا بسیاری از نویسندگان و شاعران و هنرمندان با استفاده از نظم و دقت و رفتار ادبی حرفه‌ای آنان، مطرح بشوند و آثارشان در معرض قضاوت دیگران قرار بگیرد. اگر فهرستی از نام این گونه تنظیم شود، بی‌شک اسامی افرادی چون «سیروس طاهباز»، «علی دهباشی» و «کیوان سپهر» در آن فهرست

جای خواهد گرفت.

در طنز ایران این وظیفه، گویی از روز ازل به دوش «مرتضی فرجیان» بوده است. تقریباً هیچ نشریه طنزی از سال ۱۳۵۰ به بعد منتشر نشده که مرتضی فرجیان به آن مربوط نباشد.

نام‌های مستعار مرتضی فرجیان: «شاگرد تنبل»، «فینگیلی»، «کل توپی»، «هدی کوچولو»، «ابوشنبلیله»، «خاندا داش»، «هاده»، «شونول»، «ترتیزک»، «ندید بدید» و «گل پونه».

مرتضی فرجیان در ۱۴ مرداد ۱۳۱۳ در تهران به دنیا آمد. پس از پایان تحصیلات مقدماتی وارد دانشگاه تهران شد و لیسانس علوم اجتماعی خود را از این دانشگاه گرفت.

اولین نوشته فرجیان در سال ۱۳۳۷ در مجله توفیق به چاپ رسید. و به دنبال آن پای او به مجله باز شد و پس از چندی به عضویت تحریریه توفیق درآمد. مرتضی فرجیان از سال ۱۳۴۲ تا زمان تعطیل توفیق عضو هیئت تحریریه بود و جلسات تحریریه مجله را اداره می‌کرد.

فرجیان که از سال ۱۳۳۵ به خدمت آموزش و پرورش درآمد، در تمام مدت فعالیت مطبوعاتی خود به حرفه اداری خود نیز اشتغال داشت. و سرانجام در سال ۱۳۶۰ در سمت ریاست دبیرستان بازنشسته شد.

وی از سال ۱۳۶۳ تا مهرماه ۱۳۶۵ عضو هیئت تحریریه و مدیر اجرایی مجله فکاهیون و از سال ۱۳۶۵ تا اواخر سال ۱۳۶۹ سردبیر مجله خورجین و از ابتدای انتشار نشریه گل آقا سرپرستی تحریریه مجله را بر عهده داشت.

مرتضی فرجیان همواره رابطه خود را با اکثر طنزنویسان ایرانی حفظ کرده و همواره برخورداردی متعهدانه با مطبوعات طنز ایران داشته است. جمع‌آوری لطایف و آثار طنز و نیز تنظیم آثار طنزنویسان از دست رفته از

خدمات مهم او به طنز ایران است.

از مرتضی فرجیان کتاب‌های زیر تا به امروز منتشر شده است:
 «خنده بر هر درد بی‌درمان دواست»، «دیوان فینگیلی»، «لطفاً لبخند
 بزنید»، «طنزسرایان ایران از مشروطیت تا انقلاب» (در دو جلد) با
 همکاری محمدباقر نجف‌زاده بارفروش.

مرتضی فرجیان پس از سال‌ها کار مطبوعاتی در قلمرو طنز سرانجام
 در روز بیست و سوم فروردین سال ۱۳۷۴ زمانی که سردبیر گل آقا بود
 دارفانی را وداع گفت.

ای شرکت خیط و پیط واحد

رفتم ته صف چو آب راکد همسراه علیرضا و حامد
یک ساعت و نیم، خداست شاهد جز خستگی ام نگشت عاید

ای شرکت خیط و پیط واحد

با فس فس و تاق و توق و خورخور آمد اتوبوس تو، ولی پُر
شد بدرقه با هزار غرغر از مرد و زن و عامی و سید

ای شرکت خیط و پیط واحد

پسر هست همیشه ایستگاهت چشم همه مرد و زن به راحت
شاید که ز لطف گاه گاهت جسمی برسند، بر مقاصد

ای شرکت خیط و پیط واحد

این هیکل گنده جز قفس نیست توی تو کمی ره نفس نیست
از چیست که راضی از تو کس نیست از کاسب و کارمند و زاهد

ای شرکت خیط و پیط واحد

از دست تو جز گله نداریم همواره عقب ز کارو باریم
در پیش خدا فغان برآریم هنگام نماز، در مساجد

ای شرکت خیط و پیط واحد

Rezvan
www.k...